

مقدمه‌ی مترجم

مجلد حاضر شامل نه داستان از هفده داستانی است که بُرخس با نام الف منتشر کرد. در مقدمه‌ی جلد اول، تاریخ جهانی بدن‌نامی، تذکری به این مطلب داده شد که داستان‌هایی که بُرخس ذیل یک «مجموعه» می‌آورد با معیارهای سختگیرانه و روشن‌بینانه‌ی او انتخاب شده‌اند. به عبارت بهتر، یک ناقد ادبی برجسته و ژرف‌نگر و تیزویر، که خُرخه لوئیس بُرخس باشد، داستان‌های نویسنده‌ی خوش‌ذوق و خلاق و سنت‌مداری به نام خُرخه لوئیس بُرخس را می‌خواند و مستطهر به استدلال‌ها و علل گوناگون آن‌ها را کنار هم می‌گذارد و لذا این هم‌جواری‌ها تصادفی نیست و به اصطلاح قدما حکمتی دارد. با وجود این، به مراعات بعضی مقتضیات فنی چاپ کتاب، ما ناچار شدیم مجموعه‌ی الف را در دو بخش به خواننده عرضه کنیم: بخش اول، که مجلد حاضر باشد، با نام نامیرا و بخش دوم با همان نام اصلی، یعنی الف. بدیهی است خواننده صرفاً با کنار هم گذاشتن این دو مجموعه به عین آنچه خود بُرخس مدنظر داشته خواهد رسید و جز این کم‌ترین دخل و تصرفی در سازمان و آرایش داستان‌ها نشده است. ضمناً بُرخس خود مؤخره‌ای

بسیار کوتاه، شامل برشماری و اشاره‌ای به هریک از داستان‌ها، به پایان مجموعه افزوده است که ما آن را در پایان مجلد بعدی، یعنی الف، خواهیم آورد.

در این ترجمه از مجموعه داستان‌های بُرخس، اصلی محوری در کار است: ترجمه‌ای حتی‌الامکان دقیق، خاصه با هدف بازتاباندن سبک بُرخس در همه‌ی شئون. ترجمه و بازآفرینی یکی از مسائل محوری و همیشگی اندیشه و خلاقیت بُرخس بود و می‌توان گفت او به مرور زمان نظریه‌ای درباره‌ی آن پرورد که مجال طرح و توضیحش در این جا نیست، اما تلاش بر آن است که این ترجمه‌ی فارسی با آن نظریه سازگار باشد.

این طبعاً مستلزم بعضی بدعت‌ها یا اصطکاکات با قواعد رایج فصاحت فارسی است، با ذکر این‌که تأکید در این جا بر «رایج» است. واقعیت ناخوشایند و زننده اما انکارناشدنی آن است که آنچه امروز در فارسی رواج دارد، یعنی تصویری که امروز از فصاحت و زیبایی در این زبان داریم، با تاریخ طولانی و بارآور خود زبان فارسی سازگار نیست. پیشینیان ما (خصوصاً جریانی که مبتلا به عوارض سوءافراط در آرایش کلام نشده بود و مرسل‌نویسی را غایت و در اولویت می‌دانست) به نحو دیگری فکر می‌کردند و می‌نوشتند و بلاغت و فصاحت را در چیز دیگری می‌دیدند. آنچه امروز مشاهده می‌کنیم چیزی ست تبه‌گن و منحط که غایت اصلی‌اش به زحمت نیفتادن مغز مخاطب است و روح حاکم بر آن احساساتی‌گری و ابتذال، تا بدان جا که زیبایی و سختگی و ستواری کلام و ژرفا و دقت پیام همیشه قربانی این نوع

راحت‌طلبی وضع می‌شوند. هرگاه امروز چیزی با معیارهای سنتی و باید‌گفت درست فصاحت فارسی نوشته شود، خواننده ممکن است آن را «روان» نیابد، اما بخش بزرگی از امهات متون نثر فارسی نیز برای خواننده‌ی امروزی لزوماً «روان» نیستند، حتی اگر متعلق به همین دوره‌ی قاجار باشند. به بیان روشن‌تر، بهانه‌گیری در این باره و اصرار باطل و مهم‌ل بر این‌که زمانه عوض شده و زبان هم باید با آن عوض شود نمی‌تواند این واقعیت انکارناپذیر را از چشم ما پنهان کند که تا همین پنجاه سال پیش عموم دیپلمه‌های دبیرستان می‌توانستند متون هزار سال پیش زبان فارسی را بخوانند و امروز عمومشان از خواندن متن صد سال پیش عاجزند. چنین زوالی طبعاً بیش‌تر ناشی از ضعف در آموزش و پرورش است تا تغییر ناگهانی در زبان فارسی که تازه آن هم مشخص نیست چرا به خودی خود باید مطلوب انگاشته شود، همچنان‌که بیماری نیز نوعی تغییر است، اما کسی آن را بدیهی نمی‌انگارد و درمانش را بیهوده نمی‌داند.

از این گذشته، بُرخس گستره‌ی عظیمی از موضوعات را دستمایه‌ی کار خود قرار می‌دهد و زمان و مکان وقوع داستان‌هایش طول تاریخ و عرض جغرافیا را درمی‌نوردد. فی‌المثل، داستان اول همین مجموعه مشخصاً برخوردی است میان یک افسر رومی با هُمر، شاعر یونانی که نزدیک هزار سال پیش از خود او می‌زیسته (اگر اصلاً می‌زیسته)، و تا ابتدای قرن بیستم پیش می‌آید. گاه در داستانی واحد مثل «داستان مرد جنگی و زن اسیر»، رومیان و ژرمن‌ها و انگلیسی‌ها و سرخپوستان و مهاجرنشین‌های امریکای لاتین همگی حضور دارند. جغرافیا نیز

از تالاب‌ها و مرداب‌ها و جنگل‌های گرمانیا (آلمان قدیم) تا آرژانتین در دوره‌ی پس از استعمار اسپانیا است و تاریخی حدود یک و نیم هزاره را در بر می‌گیرد. واضح است که بازتاباندن این همه و بازگفتنشان در زبان فارسی بالطبع ظرفیت و قدرت این زبان را به چالش می‌کشد و چنانچه موفق باشد، بر آن‌ها می‌افزاید. به این مقصود، کوشش من آن بوده است که هیچ ظرفیتی را مهم‌ل نگذارم و استفاده از هیچ واژه، ساخت لغوی، نحو و ساخت نحوی و دستوری را که در تاریخ زبان فارسی به کار رفته و آزمون پس داده کنار نهم، تنها و تنها اگر به کار بازتاباندن دقیق‌تر و شیواتر سبک بُرخس بیاید و البته در دایره‌ی محدود سواد من نیز بگنجد. خواننده می‌تواند اطمینان داشته باشد که در متن اصلی نیز همین گستره‌ی عظیم از کلمات، همین لغات مهجور و کم‌کاربرد و اصطلاحات تخصصی، همین غرابت‌های سبکی (مثلاً در کاربرد صفت و موصوف) و خلاصه همین پیچیدگی‌ها در کار است. بُرخس، خاصه به سبب ایجاز شدید (اگر نگوئیم منخل) سبکش، راحت‌الضم نیست، اما خوراکی ست گرچه دشخوار و دیرگوار، سخت مغذی و روح‌افزا. به مقصود آن‌که بهره‌مندی از گنج‌های آن میسر شود، این رنج لاجرم است. اما از سوی دیگر، برای آن‌که حصول این غرض و غایت موجب نشود متنی سخت‌خوان و خصوصاً مبهم به خواننده عرضه شود (اتفاقی که کم و بیش در تمام ترجمه‌های قبلی بُرخس افتاده، تازه اگر غلط نباشند)، مطابق روند همیشگی انبوهی از یادداشت‌ها و توضیحات افزوده شده‌اند. امید آن است که ترکیب این دو به خواننده‌ی فارسی در فهم بُرخس و در تجربه‌ی ژرفای کار او یاری رساند.

فرایند تولید و آماده‌سازی نهایی این کتاب کوچک اما ژرف فرایندی طولانی و طاقت‌فرسا بوده و حاصل کار بدون کمک‌ها و یاری این کسان هرگز به شکل فعلی در نمی‌آمده است. پیش از همه مهدی نوری، ویراستار و ناشر کتاب. او در انجام هر دو کار معیارهایی را مرعی می‌دارد که مشابه آن حتی به استثنای هم دیگر در این کشور دیده نمی‌شود؛ سپس پژمان رضایی که با خوش‌رویی به سؤالات متعدد من درباره‌ی متن اسپانیایی پاسخ‌گفت و ابهامات یا تردیدهایی را رفع نمود و یاری‌ام کرد تا این ترجمه به آنچه باید باشد نزدیک‌تر شود؛ و نهایتاً خانواده‌ام، یاس، پدر و مادر، دروازه‌های باغی پنهان به زیبایی نگریستن به صبح.

نامیرا

به سسیلیا اینخنیئرس

سلیمان گوید: بر روی زمین هیچ چیز تازه نیست.
پس همان گونه که افلاطون می پنداشت تمامی دانش آدمی
هیچ نیست مگر به باد آوردنی، سلیمان نیز چنین حکم
می دهد: هر تازگی هیچ نیست مگر نسیانی.
فرانسیس بیکن، جستارها، ۵۸

اوایل ژوئن سال ۱۹۲۹ در لندن، عتیقه فروشی به نام یوسفوس کارتافیلوس
اسمورنایی^(۱) به پرنسس دو لوسانژ نسخه ای عرضه کرد در شش مجلد
وزیری از چاپ سال ۱۷۱۵-۱۷۲۰ ایلید به ترجمه ی پوپ^(۲). پرنسس
کتاب را خرید و در هنگام تحویل گرفتن آن چند کلامی میان او و آن مرد
رد و بدل شد. به گفته ی پرنسس، او مردی بود نزار و لچر، با چشمان و ریشی
خاکستری و چهره ای به غایت ابهام برانگیز. به چندین زبان به روانی و
البته آمیخته با اشتباهات فراوان سخن می گفت؛ در طی همان چند دقیقه،
از فرانسه به سراغ انگلیسی رفت و از انگلیسی به مخلوط رمز آمیزی
از اسپانیایی تسالونیککی و پرتغالی ماکائو روی آورد. در اکتبر همان سال،
پرنسس از مسافری بر عرشه ی کشتی ژئوس شنید که کارتافیلوس
حین بازگشت به اسمورنا روی دریا مرده و در جزیره ی ایوس به خاک
سپرده شده است. در آخرین جلد ایلید، پرنسس این دستنویس را یافت

که به انگلیسی لاتینی زده‌ای نوشته شده. آنچه ذیلاً می‌آید رونوشت لفظ به لفظ آن است.

I

چنین به خاطر دارم که رنج و شکنج^(۳) من در زمان امپراتور دیوکلتیانوس^(۴) از باغی در شهر تبایِ صدر وازه^(۵) آغاز شد. در آن زمان، جنگ‌های مصر درگرفته بود و مدتی می‌شد که من (البته بی‌هیچ افتخاری) با درجه‌ی افسری در لژیونِ مستقر در برنیس، واقع در کرانه‌ی دریای سرخ، خدمت می‌کردم. در آن‌جا، تب و جادو جان بسیاری از مردانی را گرفت که رشادتمندان به چشیدن تیزی پولاد شائق بودند. موریتانی‌ها شکست خوردند و سرزمینی که شورشیان چندی در اشغالش داشتند تا ابدالآباد به خدایان پلوتئی^(۶) وقف گردید. اسکندریه که تسلیم شده بود، بیهوده از قیصر امان می‌خواست. کم‌تر از یک سال بعد، لژیون‌ها خبر پیروزی خود را می‌بردند، اما من به‌نوبه‌ی خویش ندرتاً چهره‌ی مارس^(۷) را می‌دیدم. چنین محرومیتی مرا اندوهگین می‌داشت و چه‌بسا به همین موجب خود را آواره‌ی پهنه‌ی بیابان‌های ترس‌انگیز کردم تا شهر پنهان نامیرایان را بیابم.

گفتم که رنج و شکنج من از باغی در تبای آغاز شد. تمام آن شب خواب به چشمم نیامد، گویی در دلم آشوب نبردی باشد. سرانجام سحرگاه، اندکی پیش از سپیده، برخاستم. برده‌هایم در خواب بودند و ماه به رنگ شن‌های ابدی بود. سواری فرسوده و خون‌آلود از خاور به سویم می‌آمد. در چند قدمی من، از اسبش پیاده شد و با صدایی ضعیف

و عطشان به لاتین نام رودخانه‌ای را پرسید که آبش دیوارهای شهر را می‌شوید. گفتم رود مصر است و منشأ آن آب باران.^(۸) او غم‌زده پاسخم داد: «آنچه من می‌جویم رود دیگری است، رودی پنهان که آدمی را از مرگ می‌پالاید.» خونی تیره از عمق سینه‌اش بالا می‌آمد و از دهانش بیرون می‌ریخت. او به من گفت که زادگاهش کوهستانی است در ماورای رود گنگ. اهالی آن‌جا می‌گفتند که اگر به سوی باختر سفر کنی و تا آستانه‌ی پایان جهان برسی، رودی خواهی یافت که آب حیات دارد و آدمی را نامیرا می‌سازد. همچنین افزود که در کرانه‌ی دیگر آن رود شهر نامیرایان واقع است، با باروها و تماشاخانه‌ها و پرستشگاه‌های بسیارش. پیش از آن‌که سپیده‌سر زند، او از این جهان درگذشت، اما مرا مصمم ساخت که به جست‌وجوی آن شهر و آن رود برآیم. چون تنی چند از زندانیان موریتانیایی را شکنجه کردیم، اقرار کردند که قصه‌ی آن مسافر راست است. یکی‌شان دشت‌های الوسیوم را به خاطر می‌آورد، در اقصی نقطه‌ی زمین، آن‌جا که آدمیان جاوید می‌زیند؛ دیگری چکاد کوهی را که رود پاکتُلوس از آن سرچشمه می‌گیرد و عمر ساکنانش به یک سده می‌رسد. در رم، با فیلسوفانی سخن گفتم که به گمانشان تطویل عمر آدمی معنایی نداشت جز افزودن به سكرات مرگ و دفعات مردن. من خود نمی‌دانم که هرگز به وجود آن شهر نامیرایان باور داشتم یا نه؛ به گمانم، وظیفه‌ی یافتن آن برایم کفایت می‌کرد. فلاویوس، فرماندار گتولیا، برای این اقدام مخاطره‌آمیز دوستانه‌ی سرباز در اختیارم گذاشت و من خود نیز گروهی مزدور اجیر کردم که مدعی بودند راه‌ها را می‌شناسند و البته نخستین کسانی بودند که از خدمت گریختند.

وقایع بعدی چنان خاطره‌ی روزهای نخست سفر ما را کج و معوج کرده‌اند که ترتیب و تنسيق آن ناممکن می‌نماید. ما از آرسینوئه به راه افتادیم و به صحرای سوزان وارد شدیم. از سرزمین غارنشینان که هنوز از نعمت تبادل کلام محروم بودند و مار و افعی می‌اوباشتند گذشتیم؛ نیز از سرزمین گارامانت‌ها که زنانشان را به اشتراک نگه می‌دارند و از گوشت شیر می‌خورند؛ و از سرزمین اوگیل‌ها که تنها تارتاروس را می‌پرستند.

طول و عرض صحاری دیگری را نیز پیمودیم، صحرای شن سیاه را، آن‌جا که مسافر باید ساعات شب را غنیمت شمرد، زیرا تحمل گرمای تب‌آلود روز ممکن نیست. از دور سواد کوهی را دیدم که نام خود را به اقیانوس داده است. در دامنه‌ی آن گل‌فرفیون می‌رُست که پادزهر است و چکاد آن مسکن نسناس‌ها بود، تیره‌ای از آدمیان وحشی و زمخت و مایل به شهوترانی. در نظر جملگی ما بعید می‌نمود که در دل آن سرزمین بریران، آن‌جا که مادر زمین پیایی هیولا می‌زاید، شهری شهره‌ی آفاق آرمیده باشد. با این‌همه، به راه خود ادامه دادیم، زیرا پس‌نشستن به معنای سرشکستگی بود. گروهی از مردان که بی‌پروا بودند طاقباز و رو به ماه می‌خوابیدند و از همین رو، چیزی نگذشته، تبی سوزان به سراغشان آمد. دیگرانی از آب‌های تباه تالاب‌ها جنون و مرگ را نوشیدند. سپس ترک خدمت و گریز و اندکی بعد تمرّدها آغاز شد. من در کاریست خشونت برای سرکوبی آن‌ها تردیدی به خود راه ندادم. البته در این کار محق بودم، اما یوزباشی‌ای زنه‌ارم داد که متمرّدین (شائق به کین‌خواهی یکی از اعضایشان که مصلوبش کرده بودم) نقشه‌ی

قتل مرا می‌کشند. پس با چند سربازی که به من وفادار مانده بودند از اردو گریختم. در صحرا، در دل گردبادهای شن و گستره‌ی شب، از یکدیگر جدا افتادیم. تیری کرتی گوشت تنم را درید. روزهای متمادی پرسه گشتم و آبی نیافتم — یا چه بسا تنها یک روز، اما روزی کشدار که آفتاب و عطش و ترس تشنه‌ماندن آن را چند برابر طولیل تر کرده بود. اسب خود را وا گذاشتم تا او مرا به راهی ببرد. سپیده‌دم، سواد برج‌ها و هرم‌ها از دور به چشمم آمد. رؤیایی تاب‌سوز می‌دیدم از هزارتویی کوچک و منظم که در مرکز آن آب‌ریقی است؛ دستانم کم و بیش به آن می‌سود و چشمانم آن را می‌دید، اما پیچ و خم هزارتو چنان درهم و آشفته بود که می‌دانستم پیش از رسیدن به آن خواهم مرد.

II

وقتی سرانجام خود را از آن کابوس خلاص کردم، دریافتم که دست‌هایم از پشت بسته است و در دامنه‌ی سوزان یک کوه، در تورفتگی مستطیل‌شکلی به اندازه‌ی گوری معمولی، دراز افتاده‌ام. دیواره‌های آن تورفتگی مرطوب بود و بیش‌تر صیقل یافته با دست زمان تا دست آدمیان. قلبم در سینه با درد می‌تپید و از عطش می‌سوختم. سرم را بالا آوردم و به‌ضعف کوشیدم بانگی برآورم. در پای کوه، جویباری بی‌صدا و ناپاک جاری بود که شن و قلوه‌سنگ‌ها راهش را سد می‌کردند. در کرانه‌ی دیگر، شهر نامیرایان در آخرین (یا نخستین) شعاع خیره‌کننده‌ی خورشید روشن‌تر از روز می‌درخشید. از آن‌جا می‌توانستم حصن و حصارش را ببینم، طاق‌ها و سردرها و همایشگاه‌هایش را. بنیاد شهر بر نجدی سنگی

نهاده شده بود. قریب به صد تورفتگی بی قاعده (یا حتی بیش تر)، به مانند آن که من در آن بودم، کوه و دره را متخلخل کرده بود. در شن، سوراخ هایی کم عمق کنده بودند. از این تورفتگی ها و آن سوراخ های نکبت بار مردانی برهنه با پوستی خاکستری و ریشی شانۀ ندیده برآمدند. به نظرم رسید که این مردان را می شناسم: آنان از همان تیره ی بهیمی غارنشینان بودند که گله وار در کرانه های جنوبی خلیج فارس و مغاره های حبشه می لولیدند. غافلگیر نشدم، نه از این که حرف نمی زدند و نه از این که دیدم مار و افعی می اوبارند.

تشنگی مرا مضطر و بی پروا ساخته بود. تخمینم آن بود که در ارتفاع حدود سی قدم از زمین شنی هستم. چشم فروبستم و خود را همان طور با دستان از پشت بسته از کوه پایین انداختم. چهره ی خون آلود خویش را در آب تیره فرو بردم و حیوان وار از آن نوشیدم. پیش از آن که بار دیگر به دامن خواب و هذیان فرو غلتم، به شکل عجیبی چند کلامی را به یونانی بر زبان آوردم: اهالی زلیا، ترواییان توانگر، آنان که از آب های تیره ی آیسپوس می نوشند...^(۹)

به راستی نمی دانم چند روز و چند شب بر من گذشت. اسیر درد، ناتوان از بازگشت به سرپناه آن مغاره، برهنه افتاده بر شن زمینی بیگانه، خویش را وانهادم تا مهر و ماه بر سر تقدیر شوم من تاس بریزند. غارنشینان، با بربریت کودک وار خویش، به من دست یاری نرساندند، نه تا جان به در ببرم و نه تا بمیرم. بیهوده التماسشان می کردم که مرا بکشند. یک روز، با تیزی لبه ی صخره ای بند دست هایم را بریدم. فردا روز برخاستم و من، مارکوس فلامینیوس روفوس، افسر یکی از

لژیون‌های ارتش روم، توانستم، با گدایی یا دزدی، نخستین لقمه‌ی نفرت‌انگیز گوشت مار را در دهان بگذارم.

از فرط شوق برای دیدن نامیرایان، برای لمس آن شهر فرانسانی، خواب به چشمم راه نمی‌یافت. غارنشینان نیز، گویی از مقصود من بویی برده باشند، از خوابیدن ابا داشتند. نخست گمان بردم که مرا می‌پایند و سپس بر آن شدم که بی‌قراری‌ام به آنان تسری یافته، چنان‌که سرایت احوال بدین‌سان در میان سگان نیز معمول است. برای عزیمت خود از آن روستای بربران پرهیاهوترین ساعت ممکن را برگزیدم، وقت غروب را، آن‌گاه که کم و بیش تمامی مردان از حفره‌ها و شکاف‌های خود در جوف زمین بیرون می‌خزیدند و غایب‌الذهن به جانب مغرب می‌نگریستند. به آواز بلند دعایی خواندم، بیش‌تر به قصد ارباب اهل قبیله با کلام شیوای خویش تا در طلب الطاف خدایان.

از جویباری که شن‌ها راهش را سد می‌کردند گذشتم و جانب شهر را در پیش گرفتم. دوسه تن از مردان سراسیمه تعقیبم کردند. کوتاه‌قامت بودند (مثل دیگر اعضای قبیله) و بیش‌تر حس انزجار را در آدمی برمی‌انگیختند تا ترس را. ناچار بودم تعدادی گودال نامنظم را دور بزنم که به معدن سنگ می‌مانستند. عظمت شهر فرییم داده و آن را بسیار نزدیک‌تر از آنچه بود پنداشته بودم. مقارن نیمه‌شب، به سایه‌ی سیاه دیوار شهر پانهادم، سایه‌ای مشحون از هیاکل صنم‌پرستانه بر شن زردرنگ. ترسی قدسی متوقفم ساخت. بداعت و بیابان چندان برای نوع آدمی بی‌زاری‌انگیز است که فرحناک شدم چون دریافتم یکی از آن غارنشینان تا پایان راه همراه من آمده است. چشمانم را بستم و بی‌خواب سپیده را انتظار کشیدم.

گفتم که شهر بر نجدی سنگی ساخته شده بود. بالارفتن از آن نجد، که به جداری پرتگاه می‌مانست، به همان اندازه شاق بود که بالارفتن از دیوارهای شهر. بیهوده و فرسوده پای گرداگرد آن گشتم. در تمام آن سازه‌ی سیاه، کم‌ترین نشانی از گسست نبود و دیوارهای یکپارچه جا به وجود حتی یک در هم نمی‌دادند. روز تاب‌سوز مرا واداشت که در مغاره‌ای پناه بجویم. در انتهای آن گودالی بود و از دل گودال، از عمق تیرگی درون آن، نردبامی سر برآورده بود. از نردبام پایین رفتم و از میان آشوب دهلیزهای پلشت راه خود را به اتاقی وسیع و مدور و نه‌چندان پیدا گشودم. نه در به آن سرداب باز می‌شد. از این نه در، هشت تا به هزارتویی فریبنده می‌رسید که عاقبت به همان اتاق باز می‌گشت. نهمی از میان هزارتویی دیگر می‌گذشت و نهایتاً به اتاقی مدور، ماننده به نخستین، راه می‌برد. اطمینان ندارم که چند اتاق در آن جا بود، چرا که اضطرار و اضطرابم در عدد آن‌ها ضرب می‌شد. سکوت خصمانه و کم و بیش کامل بود. گذشته از بادی تحت‌الارضی که منشأ آن را به هیچ‌گونه در نیافتم، در آن شبکه‌ی ژرف سنگی کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی جوی‌های باریک آب زنگاررنگ، جاری از خلال خلل سنگ، نیز آوایی نداشتند. من به این جهان پرابهام با چنان وحشتی خو گرفتم که دیگر باور نداشتیم، جز سرداب‌های نه در و سرسراهای زیرزمینی دراز و چندشاخه، اساساً چیز دیگری بتواند وجود داشته باشد. نمی‌دانم چه مدت در زیر زمین سرگردان بودم. تنها می‌دانم که گاه‌گاه، در حسرت و دلتنگی برای خانه و در میان آن خوشه‌های در و دالان، آن روستای هول‌نشان بربرها را با شهر زادگاهم خلط می‌کردم.

در انتهای یکی از سرسراها، دیواری نامنتظر راه مرا بست و نوری از دوردست بر من افتاد. چشمان خیره‌ام را بالا آوردم. آن بالا، در ارتفاعی سرگیجه‌آور، گرده‌ای از آسمان را دیدم چنان آبی که به بنفش می‌زد. پله‌های فلزی یک پلکان از این دیوار بالا می‌رفت. عنقریب بود که عضلاتم از فرط خستگی وابرو، اما از پله‌ها بالا رفتم و تنها گهگاه ایستادم تا ابلهانه از فرط شوق به حق‌ی بیفتم. اندک‌اندک افریزها و سرستون‌ها پیش چشمم پدیدار می‌شدند، طاق‌ها و سنتوری‌های مثلث‌شکل، کزوفز سرگیجه‌آورِ حجاری‌شده در سنگ خارا و مرمر... چنین بود معراج من از قلمرو کور هزارتوهای تاریک و درهم‌پیچیده به شهر رخشنده.

به میدانگاه کوچکی برآمدم، یا چه‌بسا به یک حیاط، حیاطی در محاصره‌ی بنایی واحد، با زوایای نامنظم و ارتفاع‌های گوناگون. آن ستون‌ها و گنبدهای بسیار همه به این بنای ناهمگون تعلق داشت. یادبودی بود فراتر از باور که از میان همه‌ی ویژگی‌هایش قدمت هنگفت احداث آن بیش از همه نظرم را جلب کرد. احساس می‌کردم پیش از خلقت انسان نیز بوده و چه‌بسا پیش از جهان نیز. قدمت مشهود آن (اگرچه بر دیدگان گران می‌آمد) گویی در تناسب بود با زحمت دست صنعتگرانی نامیرا. من ابتدا با احتیاط و سپس بی‌اعتنا و سرانجام نومیدانه در پلکان‌ها و طبقات به مینا و منبت زینت‌یافته‌ی آن کاخ هزارتووار پرسه گشتم. (بعدتر دریافتم که عرض و ارتفاع پله‌های پلکان یکسان نیست و همین موجب آن خستگی غریبی بود که حس می‌کردم.) نخست اندیشیدم که این کاخ دستکار خدایان است. سپس چون در فضای